

بهانه هایی برای حسین منزوی

پیاده روی های قدیمی



اوایل دهه چهل بود؛ سالش یادم نیست. یک شب از انجمن ادبی آذربادگان (واقع در امیرآباد شمالی) درآمده بودم و داشتم سرازیر می شدم به طرف میدان راه آهن تا از آنجا به جوادیه بروم.

در پیاده روی از پشت سر صدایی شنیدم. برگشتم، دیدم حسین منزوی است. گفت: «من بارها تو را دیده ام که با دوچرخه قراضه ات در جوادیه می پلکی». گفتم: «بله، من هم بچه جوادیه ام، هم ابوقراضه!». گفت: «حالا که مسیرمان یکی است، با هم برویم و بیاییم». ما زبانمان هم یکی بود و از همان اول با هم به ترکی صحبت کردیم که چهل سال طول کشید.

من و منزوی در یک سال (۱۳۲۵) به دنیا آمده بودیم؛ حسین در اول مهرماه و من در اول اسفندماه (البته به روایت شناسنامه). با اینکه هم سن و سال بودیم، او دانشجوی دانشکده ادبیات دانشگاه تهران بود و من دانش آموز رشته طبیعی دبیرستان وحید در خیابان شوش؛ علتش این بود که من سه سال در آن مدرسه رفوزه شده بودم و یک وری رفته بودم توی کوزه. هر روز صبح، منزوی به خانه ما می آمد و سوار دوچرخه من می شد و ما دوترکه از پل جوادیه می گذشتیم و به میدان راه آهن می رسیدیم. او از آنجا با وسیله دیگری خودش را به دانشگاه می رساند و من هم با دوچرخه قراضه ام راهی خیابان شوش می شدم. تعجب نکنید؛ آن موقع، منزوی جوانی لاغر و باریک بود و دوچرخه من تاب تحمل وزن او را داشت.

عموهای منزوی در جوادیه بودند. حسین، بیشتر در خانه عموی کوچکش (ستار) زندگی می کرد؛ نازنین مردی زحمتکش، با ذهنی باز و روشن و مشوق منزوی. پای من و منزوی به خانه همدیگر باز شده بود و همین طور به انجمن های ادبی پایتخت.

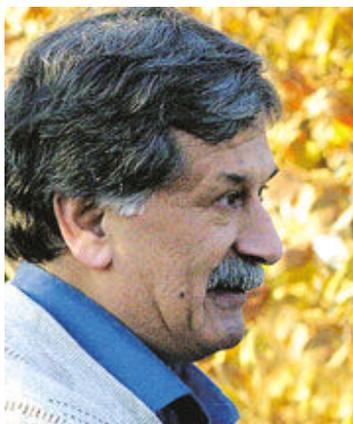
منزوی خیلی زود گل کرد و گل سرسبد انجمن های ادبی شد. همان طور که بعضی ها سر سفره، غذای خوشمزه را نگه می دارند و آخر از همه می خورند، انجمن ها هم منزوی را نگه می داشتند تا آخر از همه شعر بخواند. این کار به نفع انجمن هم بود، چون حاضران به خاطر شعر منزوی ناچار بودند تا آخر جلسه حضور داشته باشند. منزوی حافظه عجیبی داشت و خیلی خوب شعر می خواند و همه را مجذوب می کرد.

یک شب از انجمن ادبی «کلبه سعد» درآمده بودیم و می خواستیم به خانه برویم. این انجمن در چهارراه آب سردار بود(خیابان ژاله سابق). خانه ما هم در جوادیه. هیچ وسیله ای پیدا نکردیم. شاید هم پیدا کردیم، ولی امکاناتش را نداشتیم. شاید هم عشق پیاده روی به سرمان زده بود. به هر حال آن وقت شب، پای پیاده از خیابان ژاله تا جوادیه رفتیم؛ من بودم و منزوی و شعر. همان شب من این بیت فکاهی را سرودم:

با منزوی پیاده روی می کنیم ما

خود را بدین وسیله قوی می کنیم ما

آنقدر با منزوی این ور و آن ور رفته بودیم که خیلی ها ما را با همدیگر می شناختند. شده بودیم مثل لورل و هاردی. یک شب اگر او به انجمن نمی آمد، سراغش را از من می گرفتند و بالعکس.



بعدها کاظم سادات اشکوری سرود:

دستت چو نمی رسد به عمران

دریاب حسین منزوی را

منزوی از همان اول، عاشق بود و شاعر شور و شیدایی. سال چهل و سه، من غزلی گفته بودم که یک بیتش این بود:

پنجره خانه خود باز کن

دسته گل انداختنم را ببین

منزوی اصرار می کرد که باید این پنجره را نشانم بدهی و من می گفتم چنین پنجره ای در جوادیه وجود ندارد، اگر هم باشد من جرأت چنین کاری را ندارم؛ آنچه من گفته ام، از روی تخیل است.

اما منزوی هر شعری که گفت مصداق عینی داشت. پشت هر شعر او عشقی پنهان است؛ عشقی که می توانی دستش را بگیری و نفسش را حس کنی.

منزوی همیشه چند قدم از من جلوتر بود. او زودتر از من، نیما، شاملو و اخوان را شناخت. در پیاده روی های شبانه، گاهی اشعاری از شاملو و اخوان را زمزمه می کرد. من حتی مخالف شعر نو بودم!

یک شب منزوی عصبانی شد و گفت: «چون تو خودت نمی توانی شعر نو بگویی، به آن فحش می دهی».

من گفتم: «می توانم، اما نمی گویم».

گفت: «نمی توانی و گرنه می گفتی».

آن شب از لج او شعر نو گفتم و فردا برایش خواندم. خیلی متعجب و خوشحال شد. اصلاً انتظار نداشت. گاهی لج ولجباری کار دست آدم می دهد.

این هم از طنزهای روزگار است که مخالف آن روز شعر نو را حالا به شعر نو می شناسند و مدافع آن روز شعر نو را حالا به غزل! در سال چهل و دو یا چهل و سه، شعرهایی را که اینجا و آنجا می خواندم و می پسندیدم، در دفتری یادداشت می کردم که همه اش در قالب های کهن بود. اسم دفتر را هم گذاشته بودم «برها و باران ها» که از مجله ای کش رفته بودم. در این دفتر، منزوی شعرهای زیادی نوشته است؛ هم از خودش و هم از پدرش «محمد منزوی». پدر منزوی انسانی والا و شاعری توانا بود. حسین و بهروز (برادر کوچک تر منزوی) شاعری را انگار از پدر به ارث برده اند. امیدوارم روزی شعرهای محمد منزوی به چاپ برسد. دو بیت از یک غزلش را بخوانیم:

آتش به گرمی تف آهم نمی رسد

مویت به پای بخت سیاهم نمی رسد

چون یوسفم که در دل چاهم فکنده اند

یک کاروان دل سر چاهم نمی رسد

اواسط دهه چهل، منزوی از منوچهر آتشی و من دعوت کرد که برای شعرخوانی به زنجان برویم. آتشی، آن موقع خانه اش در خیابان رودکی شمالی بود. معلم بود و هفته ای دو روز برای تدریس به قزوین می رفت.

با اتوبوس قراضه ای عازم زنجان شدیم. هوا به شدت گرم بود، مخصوصاً در آن اتوبوس که تلوتلو می خورد و به کندی پیش می رفت. من قطعه ای روی تکه ای مقوا نوشتم و دادم به دست آتشی:

شیرین تر است شعر تو از آب نبات کشی

امیدوارم از سخنانم کسل نشی

گرم است و داغ، این اتوبوس مسافری

مانند شعرهای منوچهر آتشی!

در زنجان از خانواده منزوی (پدر مهربان و مادر نازنین اش) چه مهربانی ها دیدیم و چه شب ها که تا صبح بیدار ماندیم و شعر خواندیم و شعر شنیدیم. هنوز طنین صدای آتشی در گوشم است که شعرهایی از کتاب «آواز خاک» را برایمان می خواند. در همان زنجان آشنا شدیم با خسرو دارایی که شاعر بود و کتاب «روباه نامه» مهین دخت دارایی را برایم امضا کرد که ترجمه ای بود منظوم از کتاب ثعلبیه محمدباقر خلخالی، شاعر طنزپرداز آذربایجانی.

همین طور آشنا شدیم با «رسول مقصودی» شاعر شیدای زنجان و همین طور با رمان نویس توانای آن دیار «تقی فاضلی» که با طنزش همه را روده بر می کرد. رسول مقصودی شاعری بالفطره بود و به قول دوست شاعرم علی مؤمنی، از رده شاعران نفرین شده. دارایی و مقصودی سرنوشتی تلخ داشتند. دو بیت از مقصودی بیاورم؛ از همان دفتر کذایی (ابرها و باران ها):

در این کویر تب زده ی آرزوی من

یک چشمه ی امید دریغا که سر نزد

بگذشت بس بهار و پرستوی کوچکی

در این فضای گرم و تب آلود پر نزد

سال های ۵۰ و ۵۱ من به خدمت نظام وظیفه رفتم و دو سال از منزوی بی خبر ماندم. سال ۵۲ وقتی خدمتم تمام شد، از مراغه

به تهران آمدم و دوباره منزوی را پیدا کردم. این بار عاشق تر و شیداتر بود. دوباره پیاده روی ها و شبگردی هایمان را از

سرگرفتیم. این غزل یادگار آن شب هاست که برای هیچ کس نخوانده ام، حتی برای منزوی:

امشب منم و حسین دیوانه
از خانه برون زدیم مستانه
شب موی فشانده بر سر و دوشم
چنگی بگشا بزن بر آن شانه
افسونی این شب دل انگیزم
خوابم کن و قصه گوی و افسانه
مهتاب دوباره تور گسترده
افشانده ستاره باز هم دانه
این بید کنار حوض هم چون ما
گیسوی جنون فشانده بر شانه

تهران - ۱۷/۵۲

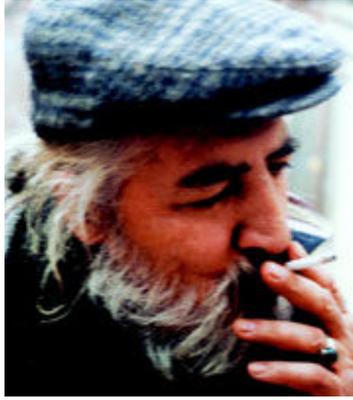
تازه متوجه شدم که تاریخ شعر، روز تولد منزوی هم بوده است.

یکی از شاعران بنام «گروه ادب امروز» را تشکیل داده بود که برنامه هایش از شبکه دوم رادیو پخش می شد. این گروه غیر از برنامه های صبح جمعه که کار مشترک گروهی بود، برنامه های مستقلی هم داشت که هر روز بعد از ظهر به مدت نیم ساعت از همان شبکه پخش می شد. هر کس مسئول برنامه ای بود. من مسئول برنامه «زیر دندان طنز» بودم و منزوی مسئول برنامه «کتاب روز»؛ این برنامه به نقد و بررسی کتاب های تازه منتشر شده می پرداخت. مسئولیت برنامه کتاب روز را بعد از منزوی، احمد کسبلا به عهده گرفت. با گروه ادب امروز خیلی ها همکاری داشتند.

بعد از انقلاب، منزوی و من باز هم یکدیگر را می دیدیم، اما کمتر. باز هم این ور و آن ور می رفتیم، اما کمتر؛ کار و زندگی و گرفتاری اجازه نمی داد. این اواخر که منزوی ساکن زادگاهش زنجان شده بود، اصلاً همدیگر را نمی دیدیم.

آخرین تماس من با او یک تماس تلفنی بود. شنیده بودم او را عمل کرده اند. اول کمی گله کرد که چرا حالش را نمی پرسم و بعد صحبت ها عادی شد. گفت غده ای را از گردنش درآورده اند و من هم یک خرده سر به سرش گذاشتم و گفتم که دیگر

کسی نمی تواند چیزی را به گردن تو بیندازد.



عکس: ابراهیم اسماعیلی اراضی

دهم اردیبهشت ماه ۱۳۸۳ در یزد بودم. شب در مهمانسرا با دوست دیرینم بهمنی شاعر، هم اتاق بودم. صحبت از حسین منزوی شد. بهمنی گفت یکی - دو ماه است که پدر منزوی فوت شده است.

چرا خبردار نشده بودم؟ من این انسان بزرگوار و شریف را بسیار دوست داشتم. با خودم گفتم همین که به تهران رسیدم، نامه تسلیتی برای حسین منزوی می نویسم. چند روزی گذشت. چهارشنبه همان هفته در محل کارم نشسته بودم و کاغذی روی میز گذاشته بودم و می خواستم برای منزوی نامه بنویسم که تلفن مرا خواست. خبر دادند که فردا صبح، تشییع پیکر حسین منزوی از بیمارستان قلب است؛ قلم از دستم افتاد.

آخرین دیدار من با منزوی در سردخانه بیمارستان قلب تهران بود، به اتفاق محمدرضا خسروی شاعر. جاده کاملاً یک طرفه بود، بعد من و مهدی وزیری با ماشین قراضه من به بهشت زهرا رفتیم. از آنجا حسین منزوی را به زادگاهش زنجان بردند و من با چهل سال خاطره زندگی ام وداع کردم:

شعر او شیر و عسل

کلماتش رقصان

دفترش پنجره ای رو به جنون

دانه عشق به منقارش

مرغ خوشخوان غزل پر زده بود

چشم هایش دریا

قامتش نیلوفر

دست هایش باران

و لبانش آتش

یک نفر _ تنها- با شاخه ی گل آمده بود

آینه کوچک تو: خوانش یک شعر

بشر از آغاز، به کلام پناه آورد و در آغاز، کلمه بود و کلمه از آغاز، جنبه ای جادویی به خود گرفت. انسان ابتدایی در برابر نیروهای شگفت طبیعت، از نیروی کلام مدد می گرفت و با نیروی جادویی کلام، عناصر بی جان را نیز به حرکت و زندگی وامی داشت تا او را در برابر نیروهای برتر یاری کند

نگاه امروز

برای تو غزل تازه ای رقم زده ام

شش تابلو



مرتضی امیری اسفندقه

... به هر حال، شاعر، در سیر سلوک ساکت و شلوغ و شلوغ و ساکت ... و حتی تو بگو، ساکت شلوغ و شلوغ ساکت، شاعری. به این نکته هم می رسد که گاه _ هرگز نباید شعر بگوید! و درباره شعر، بنویسد که هر چه از این زاویه بنویسد، آبروی حال خویش را برده است، و از آنجا که شاعر نمی تواند، هرگز نمی تواند از خود ننویسد و در مورد هر کس بنویسد، حتماً از خودش هم می نویسد. پس گاهی به پاس آبروی حال! _ نباید هیچ بنویسد و بسراید!

و دوستان _ دوستان نه!- دوستی، از من چنین خواسته است. که: درباره حسین منزوی بنویس!

گفت:

گفتی مدینه!

کرد کبابم!

به هر روی، بعد از آن روزه کوتاه، روزه گفتی مدینه ... ، روزه ای که _ حس و حال ضرب المثل به خود گرفته ، ضرب المثل ماندگاری که وامدار- خون صاحب اسم حسین منزوی، حضرت سیدالشهداء امام حسین(ع) است. درباره حسین منزوی نوشتن را- از سند اخلاص او برای حضرت سیدالشهداء شروع می کنم، غزلی که سند اتصال جان حسین منزوی با واقعه کربلای معلی است و از این خاطره شروع می کنم:

۱

با حالی بد به سراغ من آمد! محل دیدار- خ طالقانی

گفتم حال بد- (حال او همیشه بد بود) و باز باید با او پرسه می خوردم.

[استعداد عجیبی در پرسه زدن داشت!]

کوچه های ناشناخته خلوت و خاموش را- و حتی- کوچه های رعب آور و با همه شیوع تمدن شهری- هنوز جنی را- می شناخت نیمی از تاریخ زنده دهه چهل بود.

پرسه زدن با او _ با همه خستگی ها و ندانم در کجایی ها! نوعی مرور- دهه چهل تهران می شد ، گاهی!]

و پرسه شروع شد!

شب شده بود و غروب رفته بود و سرشب هم رفته بود!

و هنوز او نرفته بود و من مانده بودم! و از قهوه خانه ای در مخبرالدوله سر در آوردیم!

و او آن شب در آن قهوه خانه! چندین و چند روزه منظم خواند، و اول، رندانه- و پس آنگاه _ عنان از دست در رفته گریست و

گریست! و چنین گریه ای برای امام حسین(ع) را من- فقط در خردسالی و از آقای جعفری خدایامرز _ دیده بودم و روزه

منظم خواند و بیشتر برای حضرت رقیه سلام الله علیها و این حال تا آن شب میان من و او- سر نزده بود بود تا آن شب _ او

هرگز- فضای امام حسینی اش- را برای من رو نکرده بود! آن شب او در آن قهوه خانه- مرا تور زد و برد شاید- هر شب می

برد- اما از آن شب دیدم که برد، بعد از غزل، خون اصیل او- آن روضه های منظوم را آن هم در آن شب پریشان _ از زبان حسین منزوی شنیدن و گریه های زلال او را _ با آن موهای بلند، دیدن- در آن قهوه خانه بسیار هولناک و صمیمی بود! صدای روضه خوانی حسین منزوی آن شب در قهوه خانه، اوج گرفت _ چند قلندر قلیان کشیده آخر شب هم، متوجه او شدند! و او همچنان _ خروس وار- با چشم بسته از روی کاغذ پریشان و رنگ باخته ای شعرها را می خواند _ و چشم می گشود و اشک ها می ریخت!

و هزار آینه اش بر سر مژگان گل می کرد!

من هم _ خودم را سعی می کردم بگریانم!؟

از آنجا _ باز هم پیاده روی بود و پرسه!

و شب، دیگر- شب شب بود! و نه او می رفت و نه من می توانستم رفت آیا او باید شب را کجا می خوابید! و آن شب گذشت. شب سمور گذشت و لب تنور گذشت.

۲

شوهر آجی ام _ به تهران آمده بود با همکارش مأموریتی آمده بودند از طرف اداره کشاورزی، همکارش سیستانی بود! و به خانه ما بودند- خانه خیابان رشت، کوچه محکوم قمی! که بعدها فهمیدم- این خانه _ خانه همین محکوم قمی است که کوچه به نام اوست!

آن شب، حسین منزوی، مهمان خانه ما بود!

تا صبح، رو به پنجره- و (بی آنکه بداند) رو به قبله، گریست!

آن شب- اول همکار سیستانی شوهر آجی ام بیدار شد. و بعد شوهر آجی ام!

آن دوست کارمند سیستانی- حتی- آن قدر از زاریانه حسین منزوی حیرت زده و نگران شد که شاید می خواست تسلی خاطر او را فراهم کند و نکرد، چون دید- من هم سعی می کنم با او گریه کنم و گریه- مقام شاعری من نبود!

من اگر حسین نبود- شاید خفته بودم و عیش شبگیر شاعرانه کجا و خواب گران من؟

اما حسین آن شب- تلخ و تند و تنها _ می گریست! و تنها واژه مفهوم- زاریانه او- خدا- بود! ترجیع وار: خدا- خدا.

نمی دانم بین آن روضه و گریه منظوم- تا این گریه و روضه پریشان- چقدر فاصله بود!

آقای کریم کشته- آن همکار سیستانی- هنوز هر وقت مرا می بیند و آن شب را به یاد می آورد می گوید: او ... آن شب... عجب گریه ای... آن صبح زود- من و او کنار آن دو نفر مهمان دیگر خوابیدیم! و او مرتبه به مرتبه _ باز- بلند می شد و باز می خوابید. دنبال شعر می گشت شاید!

و هی از من می پرسید: چیزی گفتی؟! کسی آمد؟

و من هیچ نگفته بودم! و هیچ کس نیامده بود!

هنوز- می خواستم درست طعم خواب را بچشم- که جای او را خالی یافتم _ و فهمیدم رفته است! کجا؟ سیدخندان- و من خوابیدم- سپیده سر زده بود، کاملاً- و صبح صبح بود که او در زد _ آمده بود- در را باز کردم _ خواب آلوده و خسته _ و او شاداب و شیرین با شاید ، ۳۰ ۴۰ تا نان پشت در ظاهر شد! آن قدر نان که تا روی سینه او آمده بود! چندتایی هم در راه خورده بود. گفتم چرا اینهمه نان! و چرا تو!

گفت: مهمان داری می خوریم! تازه _ کسی که با کسی دوست است تکبر ندارد- آنقدر که می تواند بیدار شود و برود نان بخرد و بیاورد. نان نخریدم! تکبرم را فروختم!

گفتم: تو و تکبر!

گفت: کجایش را دیدی...

۳

فرهنگسرای ارسباران بودم- آمد!

مثل همیشه چیزی از او پرسیدم که هر وقت با این پرسش من مواجه می شد دلش می خواست، اما نمی توانست بگوید: به توجه!

- تازگی ها شعری گفته ای؟

و این پرسش گاه می شد: شعری به سراغت نیامده است.

و گاه:

آیا هنوز شعر با توست؟

و گاه:

نکند شعر با تو نباشد؟

و این نکند _ او را وادار می کرد، اگر برگی هست، رو کند!

آمد- ارسباران!

و من- مدرس و مراقب آن انجمن ادبی بودم!

و من در طول دوره معلمی- همان اندازه که- از مدرس بودن خوشم آمده از مراقب بودن گریزان بوده ام.

و روزهایی که من _ در جلسه امتحان _ مراقب بوده ام، روزهای دشوار و دشوار من بوده است!

اما در ارسباران مدرس بودم- چون شعر می شنیدم و آنچه از شعر به علم و عین می دانستم- باز می گفتم!

و هم مراقب بودم- چون- کلاس- کلاس شلوغی بود.

با این حال- حسین منزوی آمد!

عکس: حسین طالبیان

با آمدن او- همه ساکت شدند!- و او در میان آن همه چشمش به دنبال من بود! _ مرا می خواست!

در فضایی خلوت- با او نشستیم! و باز هم گریه!- از یزد می آمد! گفت: تازه می فهمم حافظ چه کشیده است! به شوخی به او

گفتم: خودت را با حافظ مقایسه نکن! خواست جلوی گریه اش را بگیرد و دلیل بیاورد که خودش را با حافظ مقایسه می کند یا

نمی کند _ که: شاید به احترام کسوت آموزگاری من در محل تدریس- هیچ نگفت و گریست آرام آرام ... خیلی تکیده شده بود!

_ آن قدر که گفتم نکند- امشب بمیرد! جنازه اش را به ارسباران _ رسانده بود؟

خودش از آن شب _ یاد می کرد.

حسین منزوی



به یاد «حسین منزوی»، «حنجره زخمی تغزل»

از زمزمه دلتنگیم، از همه‌همه بیزاریم

نه طاقت خاموشی، نه میل سخن داریم

آوار پریشانی‌ست، رو سوی چه بگریزیم؟

هنگامه حیرانی‌ست، خود را به که بسپاریم؟

تشویش هزار «آیا»، وسواس هزار «اما»،

کوریم و نمی‌بینیم، ورنه همه بیماریم

دوران شکوه باغ از خاطرمان رفته‌ست

امروز که صف در صف خشکیده و بی‌باریم

دردا که هدر دادیم آن ذات گرمی را

تیغیم و نمی‌بریم، ابریم و نمی‌باریم

ما خویش ندانستیم بیداریمان از خواب

گفتند که بیدارید؟ گفتیم که بیداریم.

من راه تو را بسته، تو راه مرا بسته

امید رهایی نیست وقتی همه دیواریم

شانزدهم اردیبهشت ماه امسال دومین سالگشت درگذشت «حسین منزوی» بود. او یکی از معدود شاعران معاصر در ادبیات ایران

است که به خصوص در سردون غزل، صاحب سبک بود. نمونه‌اش همین غزلی که بالای این مطلب خواندید.

«حسین منزوی» متولد زنجان بود. این سروده که غزل ششم و برگرفته از مجموعه شعر «حنجره زخمی تغزل» اوست را

«داریوش اقبالی» که او نیز متولد زنجان است، در ترانه‌ای شنیدنی خوانده است که حتما شنیده‌اید

«حسین منزوی» گرچه نامش به طور رسمی در صنف و جرگه ترانه‌سرایان نیامده و نیست، ولی چندین ترانه از سروده‌های او

هست که شنیدنش دل را آرامش و گوش را نوازش می‌دهد. یکی از آن همه، همین ترانه با صدای گرم و خاطره انگیز «محمد

نوری».